

۳۹

عطیه چترچی

خانه مان تهران بود. برای رفتن به جبهه در بهداری سپاه ثبت نام کردم. اواخر سال ۱۳۶۱ از وزارت بهداری حکم گرفتم و رفتم اهواز. از آنجا من را فرستادند بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک. خانم پاچیک مسئول خواهران بیمارستان بود. حکمم را نشانش دادم. گفت: «ظرفیت تکمیله. نیرو نیاز نداریم.»

به آقای عطاران، مسئول دفتر پرستاری، هم گفتم: «براش حکم برگشت بزن.» خیلی آشفته شدم. با گریه گفتم: «من اصلاً برنمی‌گردم. همین جا می‌مونم. پرستاری، خیاطی، نظافت و هر جای این بیمارستان بگید کار می‌کنم.» وقتی اصرارم را دید، گفت: «توی خوابگاه خواهران استراحت کن و صبح هم برو رخت‌شویی.»

شب خیلی حالم بد بود. با کسی حرف نمی‌زدم. گوشه اتاق زانوی غم بغل گرفته بودم. یاد اول جنگ و اصرار و التماس‌هایم به خانواده برای اعزام به منطقه افتادم. هر جا اعزام می‌شدم موقت بود و دو ماه بعد، برمی‌گشتم تهران. اول جنگ از طریق هلال احمر رفتم اهواز. مدتی در سازمان انتقال خون اهواز خون‌گیری می‌کردم. به من و یک زوج جوان مأموریت دادند

برویم پایگاه انتقال خون دزفول. نیروهای مردمی هم از صبح تا شب توی پایگاه انتقال خون بودند. خون‌گیری برای مجروح‌ها خیلی مهم و حیاتی بود. آنجا محل استراحت نداشت. به آن زوج اتاقی دادند. من هم ساکم را گذاشتم زیر راه‌پله‌ها و شب‌ها آنجا استراحت می‌کردم. با موشک‌باران‌ها ساختمان تکان می‌خورد، زیر راه‌پله‌ها برای من مثل سنگر بود. اولین بار در همان سنگر وصیت‌نامه‌ام را نوشتم. بعد از یک ماه مأموریتم را تمدید نکردند. برگشتم تهران، ولی دلم می‌خواست سریع برگردم منطقه. برای برگشت به جبهه، پدر و مادرم رضایت دادند. دوباره از هلال احمر حکم اعزام به جبهه گرفتم. اوایل سال ۱۳۶۱ اعزام شدم منطقه غرب. در بیمارستان امام خمینی اسلام‌آباد و نقاهتگاه هفت تیر ایلام امدادگری می‌کردم. چند ماه بعد باز مأموریتم تمام شد و برگشتم تهران.

این دفعه هم توی بیمارستان بودم، ولی اجازه امدادگری نداشتم.

نمی‌دانستم می‌توانم رخت بشویم یا نه. برای امدادگری رفته بودم. وقتی دیدم دارند من را برمی‌گردانند، التماس کردم هر جا نیاز دارند بگذارند کار کنم. نگران بودم رخت شویی هم راهم ندهند. صبح با حال خراب و گرفته رفتم رخت شویی. نزدیک خوابگاه بود. ملافه و پتوی زیادی دم در کُپه کرده بودند روی هم. چند خانم داشتند بازشان می‌کردند و تکان می‌دادند. از یکی‌شان سراغ مسئول رخت شویی را گرفتم. گفت: «در خدمتم.»

خودم را معرفی کردم و گفتم: «از تهران برا امدادگری اومدم. حالا بهم گفتن پیام رخت شویی.»

بهم گفت: «قدمت روی چشم. خوش اومدی. من زهرا احمدنژادم، سرپرست اینجا.»

من را برد داخل و به خانم‌ها گفتم: «خانم‌ها، همکار تهرونی داریم. این خواهرمون از تهران اومده.»

همه با لبخند و روی باز بهم خوشامد گفتند.

نشسته بودند پای تشت‌های پلاستیکی سفید و قرمز. کف رخت شویی خونابه راه افتاده بود. به بوی خون حساس نبودم، چون یکی دو سال خون‌گیری و امدادگری کرده بودم. اما بوی خون و وایتکس با هم خیلی

عجیب بود. خانم احمدنژاد بهم دستکش داد. چادرم را پیچیدم دور کمرم و گره زدم. دستکش پوشیدم و نشستم پای تشت. یکی از دخترهای نوجوان چند ملافه گذاشت کنار دستم. از زیر خون رنگشان کبود بود. آن‌ها را توی تشت تاید و وایتکس چنگ زدم و با دست ساییدم. حالم خراب بود و بغض داشتم. بی صدا اشک ریختم. رخت شویی هوای دل‌گیری داشت. هرکسی سریک تشت، آرام اشک می‌ریخت و کارش را انجام می‌داد. انگار داشت سر پیکر بچه‌اش گریه می‌کرد.

باورم نمی‌شد آن قدر سرگرم رخت شویی بشوم که از فکر امدادگری بیفتم. خیلی زود به خانم‌های رخت شویی وابسته شدم. از روحیه‌شان خوشم آمد؛ گریه می‌کردند و چند دقیقه بعدش صلوات می‌فرستادند، زیارت عاشورا می‌خواندند و با شور کار می‌کردند. اکثراً خانواده شهید و رزمنده بودند. اصلاً استراحت نداشتند و به فکر خودشان نبودند. لباس‌های شیمیایی را معمولاً با کیسه‌های مشخصی از بیمارستان و جبهه می‌آوردند دم در رخت شویی. از آنجا هم نیروهای خدمات می‌بردند بیابان اطراف بیمارستان و آتش می‌زدند. گاهی از آن لباس‌های آلوده اشتباهی می‌فرستادند رخت شویی. خانم‌ها هم آن‌ها را می‌شستند. بعضی هم اصلاً دستکش نمی‌پوشیدند. دستشان صبح تا شب توی آب سرد و وایتکس بود. زخم دست‌هایشان بدجور بود. ازشان خون می‌زد بیرون. سینه‌شان هم اذیت بود و مدام سرفه می‌کردند. از دیدن آن اوضاع قلبم به درد می‌آمد.

چند روز هوا خیلی سرد بود و بارانی؛ رخت شویی هم شلوغ و پراز رخت. خانم‌ها صبح تا غروب رخت می‌شستند و بعد با لباس خیس، سوار سرویس می‌شدند و می‌رفتند خانه. با چشم خودم دیدم وقتی ملافه‌ها را توی دست می‌سابند، خون از زخم دستشان می‌زند بیرون و صدای سرفه‌شان هم قطع نمی‌شود. تحمل دیدن آن وضع را نداشتم. بهشان گفتم: «حداقل بمونید خونه تا حالتون بهتر بشه.»

گفتند: «تا جنگ هست حال ما با موندن توی خونه خوب نمی‌شه.» هیچ‌کدام حاضر نبود لحظه‌ای دست از کار بکشد. بیمارستان دکتر پوست داشت. رفتم پیشش وضع خانم‌های رخت شوی را بهش گفتم. دارویی

معرفی کرد، از داروخانه بیمارستان گرفتم. چند تا شربت سرماخوردگی هم خریدم و برایشان بردم. دلشان رضایت نداد استفاده کنند. می‌گفتند: «شاید مجروح‌ها به این داروها بیشتر نیاز داشته باشن.» از آن همه ایثارشان گریه‌ام گرفت.

غروب کاررخت شویی تمام می‌شد. خانم‌ها می‌رفتند خانه و من می‌رفتم خوابگاه. اتاق‌ها را جارو می‌زدم و ظرف‌ها را می‌شستم. ولی این‌ها که کاری نبود. امدادگرها دیروقت می‌آمدند خوابگاه. حوض و تشت‌های پراز خونابه، صبرمادرها و همسرهای شهدا حین دیدن تکه‌های بدن شهدا و سرفه‌ها و زخم‌های روی دستشان خواب را ازم گرفته بود. از بیداری و بیکاری شب تا صبح کلافه بودم. یک روز شنیدم اتاق خیاطی پشت دفتر پرستاری است. بعد از رخت شویی نماز مغرب را خواندم، چند لقمه غذا خوردم و رفتم اتاق خیاطی. شمسی سبحانی پرستار بود. توی خیاطی هم مسئولیت داشت. ملافه و گان و ست‌های پانسمان و لباس‌های اتاق عمل و لباس مجروح‌ها را می‌دوختند. من هم دستی توی خیاطی داشتم. پشت چرخ نشستم و شروع کردم به دوختن پارچه‌های برش خورده. تا نیمه‌شب از پای چرخ بلند نشدم. خیلی از پرستارهای اعزامی در شیفت بیکاری می‌آمدند خیاط‌خانه و دوسه ساعت خیاطی می‌کردند. شب‌ها تا دیروقت خیاطی می‌کردم. آنجا از امدادگری و پرستاری با هم حرف می‌زدیم. خانم سبحانی بهم گفت: «اگه خانم پاچیک می‌دونست این قدر امدادگری بلدی، نمی‌فرستادت رخت شویی.»

آنجا متوجه شدم برخی امدادگرهای اعزامی مهارت و توانایی لازم را ندارند و توی بیمارستان یاد می‌گیرند. به خانم سبحانی گفتم: «اول برا امدادگری اومدم. ولی بعد از دیدن رخت شویی، هر جا لازم باشه انجام وظیفه می‌کنم.» بیست روز رخت شویی بودم. یک روز خانم پاچیک من را خواست. بهم گفت: «از فردا برو بخش جراحی.»

باورم نمی‌شد این همان خانمی باشد که روز اول با جدیت گفت: «نیرو نیاز ندارم.» همان روز رفتم بخش جراحی. ولی هر روز به خانم‌های رخت شوی سری می‌زدم و هر وقت لازم بود برایشان دارو می‌بردم.

چهار ماهی یک بار مرخصی می‌گرفتم و می‌رفتم پیش خانواده‌ام. هفت روز بعد خودم را می‌رساندم بیمارستان. برادرم امیرنوزده سالش بود. می‌رفت جبهه. گاهی سرراهش می‌آمد پیشم. اول ماه رمضان ۶۵ بود. امیر با حال گرفته و سرماخورده آمد بیمارستان. برایش دارو گرفتم. گفت: «مدتی دوکوهه‌م. من رو نفرستادن خط. دارم بیت‌المال مصرف می‌کنم، ولی به کاری نمی‌آم.»

گفتم: «برات تکلیفه که بمونی اینجا. آدم باید مطیع فرماندهش باشه.»

توی گردان عمار از لشکر حضرت رسول بود. از من خداحافظی گرفت و رفت. چند روز بعد، مجروح‌های زیادی از گردان عمار آوردند بیمارستان. به نیروهای خوابگاه هم گفتم برای کمک آماده باشند. دو تا برادر مجروح توی اتاق بودند. وقتی فامیلی‌ام را شنیدند، صدایم زدند. رفتم بالای سرشان. یکشان پرسید: «برادری داری توی گردان عمار؟»

گفتم: «آره. چطور مگه؟»

گفت: «برادرچترچی جزو بچه‌های خیلی ناب ماست. گفتیم شما خواهرشی یا نه.»

گفتم: «خبر دارید ازش؟»

گفت: «نه. ما زخمی شدیم و اومدیم عقب. اون‌ها دارن پیشروی می‌کنن.»

با سؤالشان دلهره افتاد به جانم. مدام مجروح می‌آوردند. بالای سر هر کدام می‌رفتم، استرسم برای امیر بیشتر می‌شد. آقای ممقانی فرمانده بهداری بود. بهش گفتم: «از برادرم خبر داری؟»

گفت: «بچه‌ها رو می‌فرستم ازش خبر بگیرن.»

چون پدرم پیر بود و فقط همین یک پسر را داشت، فرمانده راضی نبود برود جلو. ولی با اصرار خودش رفته بود خط. حالم آشفته بود و آرام‌وقرار نداشتم. بعد از دوسه روز التهاب، ظهر مسئول خواهران بیمارستان بهم زنگ زد و گفت: «بیا دفتر کارت دارم.»

از بغض توی صدایش مطمئن شدم امیر شهید شده. توی بخش بودم. گوشی را قطع کردم. سرم را گذاشتم روی میز، اشک‌هایم سرازیر شد. همان طور که صبر مادرهای شهید رخت‌شوی خانه را به یاد می‌آوردم، گفتم: «إنا لله وإنا إليه راجعون.»